



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و هشتم





با سلام،

حافظ، غزل شماره‌ی ۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

هرکس مدتی در مسیر عرفان قدم برداشته باشد، حتماً این موضوع را تجربه کرده است که به نظر می‌رسد برای مدتی حالش به اصطلاح خوب می‌شود، از ذهن و فکرهای مخرب رها می‌شود و آرامشی وصف‌ناپذیر را تجربه می‌کند؛ به طوری که می‌پندارد به حضور رسیده است. اما پس از مدتی اتفاقی می‌افتد و باز فکری که نه از زیر گرد و غبار فراموشی بیرون می‌آید و فکرهای پشت سر هم و هیجانات حاصل از آن‌ها مثل ترس، خشم، حسد، و غیره، ذهن و جسم را به تسخیر خود درمی‌آورند. و یا چیزی یا کسی را می‌بیند و هوس داشتن آن چیز و یا بودن با آن کس همه‌ی فکر و ذکرش را به خود مشغول می‌کند، و از آن فضای آرامش خارج می‌شود. در چنین مواقعی نباید به مسیر عرفان شک کرد و یا به دنبال راه ساده‌تری بود. مولانا در غزل شماره ۲۵۰۲ دیوان شمس می‌گوید که: خودت می‌دانی که این راه عاشقی، تنها راه نجات تو است. پس این راه را ادامه بده تا از غم رها شوی. و سپس توضیح می‌دهد که این نوسانات از حضور به ذهن و از ذهن به حضور رفتن جزو مسیر رشد معنوی و بسیار طبیعی است. می‌گوید تا دچار چالش نشویم، رشد نمی‌کنیم، پخته نمی‌شویم و به منظور اصلی خود از زندگی که تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور است، نایل نمی‌شویم. اگر به سرگذشت انسان‌های بزرگ و قهرمان‌های داستان‌ها دقت کنیم، مسیر هیچ‌یک بدون چالش نبوده است. یوسف را زلیخا عزیز مصر کرد، عیسی را یهودا به عرش رساند، و رستم را دیو سپید قهرمان کرد. پس با کوچکترین مخالفت اطرافیان، و با اولین حس بازگشت درد و غم، نباید به ادامه دادن مسیر شک کرد. بلکه باید غم و شادی هر دو را در آغوش کشید و با انضباط شخصی و تعهد محکم، به تمرین و کار روی خود ادامه داد، تا دم آخر.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

امیرِ دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

صاحب دل، زندگی با تو می گوید: اگر دلت را به طور کامل به هم هویت شدگی ها نداده ای، بیا و عاشق باش تا از فکر این که چه بخوری و چه بپوشی رها شوی. خوراک انسان در بند ذهن، غم است و لباسش «من». لباسی که او را از زندگی و دیگر انسان ها جدا کرده است. مولانا می گوید اگر عاشق باشی، یعنی از اسارت ذهن رها شوی، دیگر خودت را جدا از زندگی و دیگر انسان ها نمی بینی و دیگر غم فردا را نمی خوری؛ محو تماشای زندگی و فراوانی هایش می شوی، و جامه ی نوی حضور و یکتایی بر تن می کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خبازی

وگر گم گشت دستارت، کند عشقِ تو دستاری

از این که غم و غصه ها، نشخوارهای فکری و دردهایت را که خوراک ذهنت هستند، کنار بگذاری نترس؛ که وقتی ذهن تو خاموش شود و دیگر نان کهنه ی غم به ذهنت ندهی، عشق برایت نان تازه ی شادی طبع خواهد کرد. از این که از کنترل ذهن خارج شوی نیز هراسان نباش، چراکه عشق، خرد «او»، تو را هدایت خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

بین بی نان و بی جامه، خوش و طیار و خودکامه

ملایک را و جان ها را برین ایوان زنگاری



نگو که مگر می‌شود در چنین دنیای پرآشوبی غم نخورد و در حضور زندگی کرد، که هستند انسان‌هایی که از خواب ذهن، همچون پری بیرون پریده‌اند و زیر همین آسمان تیره و کبود، بی‌غم و فارغ از افکار آشفته و من‌دار، شاد و کامران و رها در پروازند و روزبه‌روز بیشتر به‌سوی اصل خود اوج می‌گیرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُسْتَعْنی

پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

وقتی از قوت و شیرینی که از هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌گیری بی‌نیاز شوی، وقتی دیگر فکر و ذکر هم‌هویت‌شدگی‌هایت نباشند، میل به بازگشت به شهر عشق، خانه‌ی دل، فضای امن یکتایی در تو جان می‌گیرد و دیگر همه هم و غم تو رسیدن به حضور می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

اما اگر در اسارت فکرها و باورهای شرطی‌شده باقی بمانی، وقتی «بودن» در لحظه را تجربه نکنی، در دسترس زندگی نخواهی بود تا از طریق تو شادی و خرد را در جهان پخش کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را

تو زین جُوعُ الْبَقَرِ یارا، مکن زین بیش بَقاری



ای دوست، سال‌هاست که از ترس فردا، برای داشتن حس امنیت، در پی انباشتن هم‌هویت‌شدگی‌ها بوده‌ای. ذهن به گاوی می‌ماند که دچار مرض گرسنگی سیری‌ناپذیر شده است. تو بیا و دیگر از این بیشتر گاوداری نکن؛ دیگر به نیازهای سیری‌ناپذیر ذهن پاسخ نده. نگران نباش، چراکه دست کرم «او» همان‌طور که برای قوم موسی از سنگ سخت جوی آب روان کرد، ما را نیز نیازمند نخواهد گذاشت و برکت و فراوانی را به زندگی ما خواهد آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه

که اول من برون آیم، خمّش مانم ز بسیاری

فکرها هر لحظه در ذهن شکل می‌گیرند و می‌خواهند ابراز شوند و گویی برای بیان شدن از یکدیگر پیشی می‌گیرند، و من نمی‌دانم کدام را اول بیان کنم، پس سکوت می‌کنم. ناگهان بیتی در ذهنم به زبان عربی شکل می‌گیرد:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فَي جَارِي

فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي

ای صاحب‌خانه‌ی دل، رخ زیبای تو را در همسایگی خود دیدم. آتش عشقی بین ما به پا کن تا درمقابل آن، آتش عشق من به غیر، بی‌فروغ شود. مولانا در این بیت مزده می‌دهد که حتی وقتی در ذهن هستیم هم می‌توانیم زیبایی و شکوه عشق را دریافت کنیم. گویی عشق در دل منزل دارد و ما در همسایگی دیواره‌دیوار او، در ذهن. اگر آتش عشق در دل شعله‌ور شود، حتی اگر هنوز ساکن ذهن باشیم، گرمای آن را دریافت خواهیم کرد و کم‌کم دیگر نیازی به آتش بی‌رمق هم‌هویت‌شدگی‌ها نخواهیم داشت. آتش عشق «او» ما را نسبت به عشق هم‌هویت‌شدگی‌ها سرد خواهد کرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید

مگر بد خدمتی کردم که رو این سو نمی آری؟

و وقتی آنچه دریافت می کنم را به زبان عربی به زبان می آورم، گویی زبان فارسی در ذهنم گله می کند که مگر من برای بیان عشق تا به حال خوب عمل نکرده ام که به فارسی شعر نمی گوئی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

نکردی جرم ای مه رو، ولی انعام عام او

به هر باغی گلی سازد، که تا نبود کسی عاری

و من پاسخ می دهم، که نه تو هیچ نقصی نداری و بسیار هم زبان زیبایی برای بیان عشق هستی، و من اگر گاهی به زبان عربی شعر می گویم، به این خاطر است که «او» از روی کرم می خواهد عشق به زبان های مختلف بیان شود، تا به بوستان هر زبانی گل عشق کاشته شود، و هیچ کس از عشق بی بهره نماند. مولانا در این بیت توضیح می دهد که چرا گاهی به زبان عربی شعر می گوید. و شاید می خواهد بگوید که عشق را می توان به زبان های مختلف بیان کرد و هیچ محدودیتی برای شرح عشق نیست؛ که عشق با هر زبانی جاری می شود زیباست و زبان تنها یکی از راه های بیان تجربه ی عشق و حضور است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی

به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری



درواقع همه‌ی افکار ما در خدمت عشق هستند؛ که «او» هم خدمتکار رومی دارد و هم زنگی. یعنی چه فکرهای ما از فضای حضور برخیزند و چه از ذهن شرطی شده، در نهایت به ما کمک خواهند کرد رسالت خود را در دنیا انجام بدهیم. و زندگی وقتی زمانش فرا برسد، هم چهره‌ی خود را به هندو، انسان در بند ذهن نشان می‌دهد و هم به ترک، به انسان به حضور رسیده.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

غلامِ رومی‌آتش شادی، غلامِ زنگیش آندۀ

دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری

منظور از غلام رومی، شادی و منظور از غلام زنگی غم است و این هر دو حس در خدمت زندگی هستند، و زندگی گاهی به شادی و گاهی به غم فرمان می‌دهد تا خدمت کنند. پس این که گاهی احساس غم می‌کنیم، برای آگاهی از هم‌هویت‌شدگی، شناسایی و در نتیجه رهایی از آن است و احساس شادی و آرامشی که پس از رهایی به ما دست می‌دهد، مشوق ماست در رهایی از هم‌هویت‌شدگی‌های دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

همه روی زمین نبُود، حَریفِ آفتاب و مَه

به شب پُشتِ زمین روشن شود، روی زمین تاری

باید متوجه باشیم که همان‌طور که خورشید همه‌ی سطح زمین را هم زمان روشن نمی‌کند و وقتی نیم کره‌ای که به سمت خورشید است روشن است، نیم کره‌ی دیگر تاریک است، آفتاب حضور ما نیز هم‌زمان بر همه‌ی هم‌هویت‌شدگی‌های ما نمی‌تابد. یعنی حتی وقتی زندگی یک هم‌هویت‌شدگی را به ما نشان می‌دهد، هم‌هویت‌شدگی‌های دیگر از ما پنهان هستند.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

شبِ این روزِ آن باشد، فراقِ آن، وصالِ این

قَدَح در دور می‌گردد، زِ صِحَّتِها و بیماری

حضور آن‌گاه تجلی می‌کند که ذهن خاموش شود. وصال «او»، در جدایی از «من» میسر می‌گردد و گویی شراب حضور که سلامت روان و آرامش خاطر به همراه دارد و شراب هم‌هویت‌شدگی‌ها که درد سر به همراه دارد، به‌نوبت در مسیر راه زندگی به انسان تعارف می‌شوند، تا تجربه کند و بیاموزد و انتخاب کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

گَرَت نَبُود شبی نوبت، مَبَر گندم از این طاحون

که بسیار آسیا بینی که نَبُود جویِ او جاری

پس اگر در طی طریق راه سلوک، شبی از شراب حضور بی‌نصیب ماندی، دلسرد نشو و گندم نیاز از در آسیای تقدیر به آسیای تدبیر نبر، که هیچ‌کس جز زندگی نمی‌تواند نیاز تو را برآورده کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو من قشرِ سخن گفتم، بگو ای نَغز مَغزِش را

که تا دریا بیاموزد دُرُافشانی و دُرباری

ای زندگی، من تنها توانستم شمه‌ای از آنچه تجربه کرده بودم را به زبان بیاورم. باقی سخن در کلام من نمی‌گنجد. بیا و کاری کن هرکس خود حقیقت را آن‌گونه که هست تجربه کند، تبدیل شود و با حضور خود جلوه‌ای از شکوه و جلال تو باشد و آگاهی و شادی را در جهان پخش کند. آمین



حکایت غلام هندو که به خداوندزاده خود پنهان هوا آورده بود...

از دفتر ششم مثنوی مولانا

خداوند یک امتداد دارد که از جنس خودش است؛ مولانا می‌گوید: بود هم این خواجه را خوش دختری... سیم اندامی، گشی، خوش گوهری؛ یعنی خداوند یک امتداد نیکوسرشت دارد که از جنس خودش است. اما یک غلام هم در کنار او پروریده است که از جنس او نیست و برای شناسایی و نیک‌بختی نهایی دخترش علم و آداب و هنر لازم را به غلام آموخته است.

بیت ۲۴۹

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹

خواجه‌یی را بود هندو بنده‌یی

پروریده، کرده او را زنده‌یی

پس خداوند یک من‌ذهنی را از هیچ آفریده است و آموزش داده است برای مصلحتی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۰ و ۲۵۱

علم و آدایش تمام آموخته

در دلش شمع هنر افروخته

پرورش از طفولیت به ناز

در کنار لطف، آن اکرام‌ساز



من ذهنی از طفولیت در کنار ما بافته می شود، آن هم به امر و مصلحتِ خداوند، برای امتحاناتی با سؤالاتی چالش برانگیز، اما قابل حل با خردِ زندگی، برای حاصل شدنِ وصالِ مبارک که درخورِ ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۲ و ۲۵۳

بود هم این خواجه را خوش دختری

سیم اندامی، گشی، خوش گوهری

چون مُراهقِ گشت دختر، طالبان

بذل می کردند کابینِ گران

پس وقتی ما رفته رفته بالغ می شویم، یعنی هم خدایتِ درونمان آماده وصالِ هشیارانه با اصلش می شود و همین طور من ذهنی ما به واسطه دانش و هنر و آدابی که آموخته است، مستعدِ خودنمایی و تأیید گرفتن می شود، خواستگار پیدا می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴

می رسیدش از سوی هر مهتری

بهرِ دختر دَم به دَم خوازه گری

از طرفی زندگی برای ما وصالِ نیکو رقم زده است و از طرفی دنیا برای شکارِ ما خواستگارانی مُمَوِّل، یعنی همانیدگی های قدرتمندی تدارک دیده است و از طرفی هم من ذهنی آن قدر گستاخ شده است تا تیر آخر را به ما بزند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۵ و ۲۵۶

گفت خواجه: مال را بُود ثبات

روز آید شب رود اندر جهات

حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار

که شود رخ زرد از یک زخمِ خار

زندگی چیزهای رفتنی و فانی شدنی را سزاوار امتداد خودش که ما باشیم، نمی‌داند. هیچ‌کدام از داشته‌های این جهانی ثبات ندارند. وقتی می‌آیند ما می‌بینیمشان و از آمدنشان سرمست می‌شویم. اما موقعی که در شبِ ذهنِ گمراه می‌شویم، نمی‌توانند به کمکِ ما بیایند. ممکن است پول داشته باشیم، املاک داشته باشیم، هنر و مدرک و دانشِ ذهنیِ فراوانی داشته باشیم؛ اما با کوچکترین چالش و یا ابتدایی آرامش و ثباتِ ما بر هم بخورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۷ و ۲۵۸

سهل باشد نیز مهترزادگی

که بُود غرّه به مال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر

شد ز فعلِ زشتِ خود ننگِ پدر

پس صرفاً امتدادِ خدا بودن کافی نیست، ما با اعمالِ مُخرَبِ خود در منِ ذهنی نسبت به لطفِ خداوند ناسپاس می‌شویم. نسبت‌های این جهانی هم چیز مهمی نیست. حتی اگر ما از نوادگانِ پیغمبرِ خدا هم باشیم، ای بسا با هم‌هویت‌شدن با همین نسبت‌های خونی و حتی فامیلی گمراه‌تر شویم. مگر کنعانِ فرزندِ نوحِ پیغمبر نبود که ننگِ پدر شد؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۹ و ۲۶۰

پُره‌نر را نیز اگر باشد نفیس

کم پَرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش، چون نبودش عشق دین

او ندید از آدمِ اَلا نقشِ طین

همچنین دانش و علوم این جهانی هم قابلیت گشودن دید خدایی ما را ندارد؛ شیطان از انسان همین صورتِ ظاهری را دید که مغرور شد و از درگاه خداوند رانده شد. در همین داستان هم غلام هندو که تمثیلِ من‌ذهنی ماست، ظاهرِ دخترِ خواجه را دید که به او طمع ورزید، اگر خدایت را در او می‌دید که جرأتِ نزدیک شدن به او را نداشت که در آخر این گونه تنبیه شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱

گر چه دانی دَقّتِ علمِ ای امین

ز آنّت نگشاید دو دیده غیبِ بین

مولانا می‌گوید: با علوم تقلیدی و دانش رسمی و عقلِ حسابگرِ من‌ذهنی، دیده عدم‌بینِ ما باز نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲

او نبیند غیرِ دستاری و ریش

از مَعَرَفِ پرسد از بیش و کمیش



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳

عارفا تو از مُعرّف فارغی

خود همی بینی، که نورِ بازِغی

در ابتدا همه ما به عقدِ من‌ذهنی درآمده‌ایم و عقل و دیدِ خود را به او تفویض نموده‌ایم؛ درواقع تقریباً من‌ذهنی مسئولِ تشخیص و سنجشِ ما شده است. مولانا می‌گوید: ما عارفِ امین هستیم و زندگی ما را به دیدِ تابانِ خود مُجهز نموده است. اگرچه ذهنِ انسان طبقِ سیستمی که برنامه‌ریزی شده است، پیوسته در حالِ آنالیز و تحلیلِ اطلاعات است. اما تصمیمِ نهایی را ما به‌عنوانِ ناظرِ هشیار می‌گیریم. استفاده از امکاناتِ بی‌نظیرِ ذهنِ شانس و نعمتِ بزرگی است که نصیبِ انسان شده است، مشکل از آن‌جا شروع می‌شود که ما دو دستی اختیارِ تصمیم‌گیری را هم به او می‌سپاریم، درحالی‌که خود را اشتباهاً همین اتاقِ فکرها تصور می‌کنیم. در صورتی‌که ما به‌عنوانِ امتدادِ خدا خالق و حاکمِ این فکرها و منبعِ برخاستنِ آن‌ها هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۴ و ۲۶۵

کار، تقوی دارد و دین و صلاح

که از او باشد به دو عالمِ فلاح

کرد یک دامادِ صالح اختیار

که بُد او فخرِ همه خیل و تبار

خداوند به‌دنبالِ دل‌پرهیزگار است؛ گشایشِ کارِ ما با پرهیز صورت می‌گیرد. خداوند می‌خواهد ما آن بُعدِ ناظر و باتقوای خود را شناسایی کنیم. بُعدی که ناظر است و در اتفاقات گم نمی‌شود. ساکنِ روانی که در عینِ پذیرشِ اتفاقِ این لحظه با زندگی همراه می‌شود. باشندهای که خداوند بابتِ آفرینش او به خود تبریک گفته است و به همه فرشتگانش دستور



داده است تا به او سجده کنند؛ سجده‌ای که فقط شایسته اوست، به فرشتگانش فرموده است که بر جانشین و امتدادِ خودش نیز نثار کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶

پس زنان گفتند: او را مال نیست

مہتری و حُسن و استقلال نیست

من ذهنی به دنبال برتر درآمدن است؛ از نظرِ او مستقل عمل کردن و اتکا به عقلِ خود ارزش است. اصلاً همه ما در من ذهنی، ارزش خودمان و همه انسان‌ها را با خصوصیاتِ مادی و ظاهری شناسایی می‌کنیم. ما در تمام طولِ عمرِ خود مشغول این هستیم که چکار کنیم به چشمِ بیاایم و جلوه بیشتری کنیم؛ و در روابط و انتخابِ دوست هم به دنبال دوستانی هستیم که هم خودشان من ذهنی بزرگی داشته باشند و هم به بزرگ کردنِ من ذهنی ما کمک کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷

گفت: آنها تابعِ زُهدند و دین

بی‌زر، او گنجی‌ست بر روی زمین

انسانی که متعهدانه به قوانینِ زندگی عمل می‌کند و همانیدگی‌ها را از مرکزش می‌راند، گنج واقعی اوست؛ نه آن کسی که مرکزش انباشته است از تصویرِ ذهنیِ چیزهای گذرای که به‌دست آورده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸

چون به جدّ تزویجِ دختر گشت فاش

دستِ پیمان و نشانی و قُماش



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۹

پس غلامِ خُرد کاندِرِ خانه بود

گشت بیمار و ضعیف و زار زود

پس هر وقت تصمیمِ ما برای وصال با زندگی جدی شود، نشانی‌های آن پیدا می‌شود و همچنین اسبابِ آن هم با عنایت زندگی فراهم می‌شود؛ این جاست که خداوند تصمیم می‌گیرد بهای من‌ذهنی را با وصالِ خود بپردازد. به محض این که من‌ذهنی علانم خدا حافظی ما با او را درک کرد، بیمار و رنجور می‌شود. مولانا برای من‌ذهنی لفظِ غلامِ خُرد را به کار می‌برد. یعنی من‌ذهنی بنده و خدمتکار ماست و در شأن و منزلت ما نیست. موقتاً من‌ذهنی ضعیف می‌شود و گوشه می‌گیرد؛ چون متوجه می‌شود که باید برود. اما تمام حيله و تلاشش را به کار خواهد بست تا مانع این وصلت شود. در این جا اگر ما به زندگی اعتماد داشته باشیم و در کارِ خود ثابت قدم باشیم، خودش درسِ خوبی به او خواهد داد.

ارادتمند شما، حسام از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

